



بیمنا

به طرفه

عشق

کریالہ رضا

نویسنده : فاطمه عابدین زاده

۱۳۹۵

مقدمه:

بنام آنکه به من زندگی بخشید

بنام آنکه زندگی وازم گرفت

بنام دختری بی مادر

بنام دختری تنها

بنام کسی که عشق را افرید

.نوری به زندگی بخشید

همون روزی که خدامن را افرید، همون روز مادر، پاک
معصومم را گرفت به خودم لعنت میفرستادم که
.چرا اومدم به این دنیا

پدري که اصلا يادش نمياد دختری به اسم يمنا داره
برادري که قلبش از سنگ شده، کسی من رو هم آدم
حساب نمیکنه ، پووفی کشیدم به طرف اشپزخونه
.رفتم ، بايد ناهار بزارم الانه که بابا بياد

هنوز جایی کمربندی که دیشب بهم زد رو کمرم
درد میکرد، دستم رو کمرم کشیدم به فکر ناهار
گذاشتن شدم در حال غذا درست کردن بودم که صدای
در آومد پاهام شروع به لیزیدن کردن، از اشپزخونه به
راه وردی در نگاه کردم یوسف بود برادری که بعد از
فووت مادرم قلبش شدازسنگ شده بود، من و مقصر
مرگ مادرم میدونه هرچند مقصرش منم به طرفش
رفتم.

سلام_

وایساد رو به روم فقط نگاهم کرد بدون حرفی ازپله
. هابالارفت به طرف اتاق

یه خونه ای که همه جاش اتاق به اتاق بود یه پله بغل
اشپزخونه بود که میخورد به طرف دوتا اتاق خواب ،
. پذیرای رو به روی اشپزخونه بود

فقط وایسادم رفتن یوسف نگاه کردم بوی سوختنی
. میومد

!!... وای سوخت_

به طرف گاز رفتم برنج خورشت قیمه خاموش کردم،
به طرف حیاط رفتم یه حوض کوچیکی وسط حیاط
. دور تادورش از گلدونهای شمعدانی بود رفتم

بغلش نشستم دستم داخل آب خنک داخل حوض کردم
به این فکر میکردم اگه مادرم بود نه پدرم متعادمیشد
، نه برادرم قلبش از سنگ
. من حتا چهره مادرم ندیدم

. در حیاط باز شد بابام بود هول کردم بلندشدم

س..لام_

نگاهی چبی بهم کرد محل نداد به طرف خونه رفت
. پشت سرش رفتم داخل خونه

شروع به سفره انداختن کردم که عین دیشب عصبی
نشه، شروع به زدنم نکنه تمام بدنم ازکتک هاش کبوده
. درد میکنه سفره انداختم

. غذا امدس

اخمی کرد اومدسر سفره غذا برایش کشیدم من حق
. خوردن غذا نداشتم

!. خودم کشیدم عقب به غذا خوردنش نگاه کردم

. نمک کو..!؟

هول کردم من من گفتم؛

.ا..لان .میار..م

لیوان پرت کرد به طرفم خودم و کشیدم به طرف در
.خورد به دیوار هزارتیکه شد

انگار توادم نمیشی نه...!؟؟_

بدون حرفی به سمت اشپزخونه رفتم نمکدون
ازکابینت برداشتم ، بردم سرسفره خم شدم که
. نمکدون بزارم سرسفره مچ دستمو گرفت

بخشیددیگه تکرارنمیشه خواهش میکنم ولم کن_
کتکم نزن

اشک توچشام جمع شده بود بابای ادم انقد بی رحم
میشه دستمو ول کرد به طرف اشپزخونه میرفتم که
شیشه خوردشده لیوان رفت توپام اهی کشیدم
.پاموبالاگرفتم رفتم به طرف اشپزخونه

نشستم زانو هام بغل کردم اروم اروم گریه کردم پام
بدجور میسوخت درد میکرد .نمیدونستم چیکارکنم .

حس کردم کسی داخل آشپزخونه شدم سرم اوردم
"...بالا که

دیدم یوسف | نگاهی به پام کرد بی توجه به طرف
. یخچال رفت بطری آب برداشت سرکشید

پام خیلی ازش خون میومد دستمالی برداشتم دورش
:بستم ، که صدای بابا اومد

.بیا سفره جمع کن_

بلندشدم لنگ لنگان به طرف پذیرایی رفتم سفره
.اروم اروم جمع کردم

.یوسف از آشپزخونه اومد بیرون ازخونه خارج شد

در حال ظرف شوستم بودم که صدای دراومد دستم و
آب کشیدم چادرم و سرکردم به طرف در حیاط رفتم
.

اینکه رضاس پسردایمه ازبچه گی دوسش داشتم زیاد
نمی دیدمش اما دوسش داشتم این عشق یه طرفه
بود هربار باهانش روبه رو میشدم قلبم شروع به
...!! لرزیدن میکرد هول میکردم

اینجاچیکار میکنه.!!؟

! سلام

بابات خونس!؟؟

بله

_ . صداش کن بیاد_

_ . بفرمایید داخل ...!!!؟ الان صداش میکنم_

اومد داخل حیاط وایساد، رفتم داخل خونه، بابام مثل همیشه در حال سیگار کشیدن بود .

رضا اومده کارتون داره_

رنگ روش پرید .

گفتی خونم!؟_

سری تکون دادم بلند شد اومد طرفم دستشو گرفت
!..بالا که بزنه منو چشم و بستم اما

چشم باز کردم رضا دست بابام و گرفته بود نداشت
!!..بزنه من و

بیا زیر زمین کارت دارم_

بابام به همراهش رفت .

چادرم و دراوردم به شوستن ظرف ها ادامه دادم .

هیچ صدای ازشون نمی اومد ، ازترسم رفتم بالا
تواتاقم یه اتاق ساده یه فرش نه متری زرشکی رنگ ،
دوتاپشتی ،

من ازبچگی حتا یه نفرم برام عروسک نخرید
عروسک نداشتم که بازی کنم بیست ساله باشی و
. بیست سالشم بی مادر

آهی کشیدم به طرف پنجره رفتم حیاطمون کوچیک
. بود، اما دلنشین

دید میزدم که چشمم خورد به!؟

. رضا ازدر حیاط خارج شد

نمیدونم چندساعت طول کشید ، نمیدونم نگران
بودم ، دلم اشوب بود ، چرا شو نمیدونستم نگران بابا
!...شدم

از اتاق خارج شدم پله ها رو اروم اروم پایین رفتم به طرف زیر زمین داخل حیاط رفتم ترسیدم که نکنه باز عصبی شه اول در زدم هیچ صدای نمی اومد بازم در زدم و بازم سکوت

اومدم در بازکنم اما در باز نمیشد با پام زدم که در باز شد بابام افتاده بود رو زمین رنگش شده بود از کج ازدهنش کف بیرون اومده بود هول کردم نمیدونستم اون لحظه باید چیکار کنم...!!؟ فقط صداش میزدم؛

بابا...بابا!!؟_

اما در جوابم فقط سکوت بود به سرعت به سمت خونه رفتم تلفن برداشتم زنگ زدم اوژانس ادرس خونه دادم مانتو پوشیدم شال مو سر کردم رفتم داخل کوچه .

!!.....تورو خدا کمک کنید بابام_

بعد از چندبار داد زدن بلخره

یکی از همسایه ها اومد داخل ، به طرف زیرزمینی
. رفتم اون مردم هم پشت سرم

چی شده چرا بابات اینجوری شده!؟_

نمیدونم اومدم دیدم افتاده اقاکمکم کنیدبابام و نجات_
. بدین

باگفتن حرفام اشک میریختم همون موقع بود که
صدای امبولانس اومد داخل حیاط رفتم باگریه اشاره
. به سمت زیرزمینی کردم

!...اومدن بالا سرش و نبضشو گرفتن اما

!... متاسفم دیگه خیلی دیرشده_

!...یعنی چی بابای من مرده یعنی_

سرشون پایین گرفت، بابام و رو تخت امبولانس گذاشتن منم به همراهشون رفتم پشت نشستم به چهره بابام نگاه میکردم .

ریش های سفید و موهای سفیدشدهش، حالا من چیکارکنم باز بالاسرم بودی بااینکه کتکم میزدی الان . دیگه کسیوندارم خداجون .

. آقای که روبه روم نشسته بود فقط نگاهم میکرد .

بعداز چنددقیقه به بیمارستان رسیدم ، به داخل بیمارستان بردن به سمت پذیرش بیمارستان رفتم؛

.بخشید میشه من یه زنگ بزنم_

.بله بفرمایید_

تلفن به سمتم گرفت ازجیب مانتوم شماره یوسف دراوردم ، شمارشوگرفتم .

یه بوق دو بوق سه بوق جواب نمیداد دوباره گرفتم
خدا خدامیکردم که جواب بده بعداز چندبوق جواب
داد.

!بله...؟

_ . داداش یوسف منم یمنایم_

_ . کارتو بگو زود کار دارم_

!...بابایم

گریه هام امونم ندادن که حرفمو بزنی!

بابایم چشم شده ...!؟؟؟

باتوام؟

_ . نمیدونم الان بیمارستانم_

ادرس بیمارستان دادم تلفن قط کرد بعداز نیم ساعت
. هول کرده اومد به سمتم

کجا بردنش؟؟_

نمیدونم_

پرستاری اومد به طرفمون گفت؛

شما فرزند این آقای که الان آوردن هستین.؟!_

میخواستم بگم بله که یوسف پرید وسط حرفم
گفت:

. بله من فقط فرزندشم_

. سرم انداختم پایین اروم گریه کردم

. این برگه امضا کنید مرگ ایشون مشکوکه_

سرم بالا اوردم یوسف توچشام نگاه میکرد چشمانی
از خون خوشنت وعصانیت .

م...ن کاری نکردم_

ترس کل وجودم وگرفته بود نکنه که...؟!؟

یوسف بهم نگاه کردگفت؛

تو...!من میدونم کارتو | اول مامانم وگرفتی الان_
بابام ...؟!؟

گریه هام مهلت حرف زدن نمیدادن باسیلی که به
صورتتم خورد اشک هام برای چندلحظه روصورتتم
خشک شدن .

دستمو رو صورتتم گرفتم باچشم های گریون فقط به
چهره ای ازتنفر نصبت به من پرشده بود نگاه میکردم
.

به اطرافم توجه نکردم بدون حرفی به حیاط
بیمارستان رفتم روی صندلی نشستم به حال خودم
گریه کردم من هیچ کسونداشتم کسی حتا پشتم باشه
.

. سرمو لای دستان کوچیکم قرار دادم
. حس کردم دستی رو شونم قرارگرفت

سرم از لای دستانم اروم اروم بالاگرفتم به چهره
رضانگاه کردم چشمانی قهوه ای، ابروهای مشکی ته
ریشش.

چهره اش به دل ادم میشست . اما فکر نکنم منو به
!... عنوان دخترخالش بدونه اینم مثل یوسف حتما

!.. یمنای پاشو ببرمت خونه_

نه بابام!؟_

!.. سرشو پایین گرفت یعنی بابای منم

درسته هرشب کتک میزد اما وجودش برام ارزش
!..داشت میدونستم پدری بالا سرمه
.آهی از درد کشیدم

خرج بیمارستان کی میده.!؟_

. به فکراینا نباش من دادم_

.حرفی نزدم

صورتت چراقرمزه..!؟_

. و بازم سکوت

.توماشین منتظرتم_

!.. چشمم خورد به یوسف با تنفر نگاهم میکرد اما من

. بی توجه به طرف ماشین رفتم سوار شدم

به بیرون نگاه میکردم من باید چیکار کنم مادری نداشتم
!. حالام پدری ندارم

. با پشت دستم اشک هام پاک کردم

. بعد از چند دقیقه به دم خونه رسیدیم

کلید که داری؟_

. سری تکون دادم از ماشین پیاده شدم_

. ممنونم_

. مراقب خودت باش خدافظ_

. خدافظ_

درخونه بازکردم وارخونه شدم ، چشمم خورد به پیرهن بابام رو زمین افتاده بود به سمتش رفتم بوی بابام میداد چشمم بستم ازته دل گریه کردم به حال خودم به این زندگی، به نبود نه پدری و نه مادری گریه کردم.

باصدای در چشم بازکردم نمیدونم چقدگریه کردم که خوابم برد .

چشم و چندبار باز بسته کردم فکرکردم خواب دیدم . ولی باز دوباره زدن در بلندشدم به طرف حیاط رفتم .

بله

لطفادر بازکنید

.دربازکردم بازچیزی که دیدم تعجب کردم.

.دوتاخانم لباس فرم پلیس یه آقای دیگه

بله!؟

خانم یمناسعودی!؟

بله خودمم

_ . از شما شکایت شده به جرم قتل_

چی!؟من!؟اماکی شکایت کرده!؟

!!که یهو یوسف ظاهر شد نه امکان نداره؟

یوسف از من شکایت کرده یعنی من بابای خودم و
کشتم.؟

:توچشاش نگاه کردم گفتم

یعنی من بابای خودم و کسی که خونش تورگ هامه_
کشتم من که زورم به یه مورچم نرسیده چطورممکنه
اخه!؟

!...کارخودته بیرینش این ادم گناه کار ، کثیف و

. باورم نمیشد فقط نگاهش میکردم

دوتاخانم اومدن جلو دستم و دست بند زدن
.سوارماشین کردن

به بیرون نگاه میکردم گریه میکردم خدایا خودت
. شاهی من کاری نکردم

به دم پاسگاه رسیدیم ازماشین پیاده شدم به داخل
. پاسگاه رفتیم

.این خانم بیرین بازداشتگاه تانامه دادگاهش بیاد

. یعنی چی میشه من شدم قاتل چیجوری ثابت کنم

یه خانم منو بازرسی کرد اماهیچی نداشتم داخل یه اتاق کاملن تاریک شدم .

به گوشه ای از دیوار تیکه دادم سرم و رو دیوار گذاشتم .

. من کاری نکردم چیجوری ثابت کنم کسیوندارم

. تنهاکارم گریه بود .

چشام و بستم نمیدونم ساعت چندبود در باز شد نوری که به چشمم خورد باعث شد چشم هایم اذیت بشه . دستم و جلو چشام گرفتم .

!غذاتواوردم ،بخور_

.بعداز گذاشتن ظرف غذا پیشم،رفت

امامن اشتهای به غذاخوردن نداشتم روزمین . درازکشیدم خودم و جمع کردم چشامو بستم

میشه این آخرین خواب زندگیم باشه!؟

توی جای سرسبز پرازگل و درخت . دنبال بابام بودم
...!!

. صدای بابام میومد

یمنا...!! یمنا دخترم_

_ کجای بابا!؟_

. به دنبال صدا بودم اما اثری از بابام نبودم

همه اون سرسبزی ها تبدیل شده به تاریکی بابام با یه
لباس سفید ازاون تاریکی اومدبه سمتم
. دستشو گذاشت روشونم

یمنا حلالم کن من دارم اینجاذیت میشم من برات_
!...پدري نکردم یمنا من

یهو غیب شد نتونست ادامه حرفش و بزنه. دور خودم
مچرخیدم بابا ،بابا می کردم

بلندشدم صورتم خیس شده بود واقعاتو خواب داشتم
گریه می کردم

من خواب دیدم بابام داره اذیت میشه

:دستمو بالا گرفتم خدام و صدا کردم

خدایا من بابام و ببخشید توام ببخش بزار توارامش_
باشه من هیچ دلخوری ندارم خدایا به بابام آرامش
بده

همون موقع بود در بازداشتگاه باز شد خانمی
اومد جلو

بلندشو باید بریم_
اما کجا!؟_

بلندشدم به همراه خانم اِ رفتم دراتاقی زد، واردش
!شدیم با دیدن رضاخجالت کشیدم سرم پایین گرفتم

.چراسرت پایینه یمنامونگاه کن_

دستشو زیرچونم گذاشت سرم اروم بالا اوردم ، به
چشم های قهوه ای ، مهربونش نگاه میکردم بهم
. آرامش میداد

. من بابام و نکشتم بخدا_

. میدونم بابات خودکشی کرده حالام ازادی بیابریم_

. اول ایشون بایداین برگه امضاکنن بعد ازادهستن_

به طرف میز رفتم برگ هارو جلوم گذاشت امضاشون
کردم .

. بارضابه طرف ماشینش رفتیم سوارشدم

.سکوت کل ماشین فراگرفته

.یاداون روزافتادم بعد از رفتن رضا بابام اینجوری شد
...!!

نه مگه میشه رضا چنین کاری کنه نه اصلا...!؟

به دم خونمون رسیدیم ازماشین پیاده شدم به طرف
.در خونه رفتم رضام پشت سرم

، کلید نداشتم

!..تادستم و روزنگ گذاشتم درخونه باز شد

بادیدن یه زن مردتعجب کردم.!!؟

میخواستم بگم ؛شما!!؟

که رضا یهو گفت؛

شما!؟_

ببخشید ما باید پرسیم شما کاری داشتین '؟'_

نگاهی کردم گفتم؛

اینجا خونه ما هستش ، ! شما اینجا چیکار میکنید اصلا_
کی هستین!؟

اها همون دختره که باباتو کشتی!؟ این خونه_
. ما خریدیم الان دیگه برای ماهست

!... رضاحمله ور شد یقه مرد رو گرفت

حرفت دهن تو بفهم که داری چی میگی از کی_
اینجا رو خریدی!؟

اقا دست تو بکش من از داداش این خانم خریدم_
اینجا رو، دیروزم خالیش کرد برین یقه اون وبگیرین نه
من.

. به دیوار تیکه دادم شروع به گریه کردن کردم

. رضا و مدبه طرفم دستشو رو شونم گذاشت

یمنا چرا گریه میکنی؟! سوار ماشین شو. میریم خونه_
!اقاجون

. با پشت دست اشکام پاک کردم ، سلوار ماشین شدم

و بازم سکوت توفکر این بودم یوسف به من فکر نکرد
کجا باید بمونم.!!؟؟

بابام دفع کردین!؟

. دیروز صبح_

پزشک قانونی چی گفت!!؟

خودکشی کرده

اما چرا باید خودکشی کنه_

یمنا این سوالات سوال های منم هست_

. همیشه بریم بهشت زهرا میخوام برم پیش بابام_

پووفی کشید سرشو به معنایی باشه تکون داد دیگه
هیچ حرفی نزدم ، سوالی نکردم

بعد از چند دقیقه رسیدیم به بهشت زهرا از ماشین پیاده
شدم پشت سر راضا رفتم

! اینه

. بغض کردم زانو زدم سر خاکش

بابا توام رفتی اما چرا اینکارو کردی مامان دیگه
!! تنهانیست تنهامنم...! من

من چیکارکنم به چه امیدی زندگی کنم کجا بمونم اخی
کی منونگه میداره چرا نقدزود رفتی حداقل یه بار
صدات میکردم بابا عین همه باباها دستم و میگرفتی
!.....میبردی پارک اما

با صدای بلندگریه میکردم رضافقط نگام میکرد به
. سمت درختی رفت و تیکه داد

برای چی اومدی اینجا هان؟!_

با صدای یوسف همون جوری خشکم زد اروم اروم
. بلندشدم

. به صورت عصبیش نگاه کردم

. داداش من کاری نکردم بخدا_

ساکت به من نگو داداش همون موقعی که مامان_
ازم گرفتی توام برام مردی ، دیگه نیستم بیای اینجا

من میام_

باسیلی که به صورتم زد مزه خون تو دهنم حس کردم
!رضاو مد جلو

!داری چیکار میکنی !! تو دیوونه_

این ناموس تو! خواهرته زده به سرت اصلا چراخونه
فروختی . پس یمنایم چیکارکنه??

رضا هول داد به عقب گفت!

بکش کناربه تو ربطی نداره یمنایم نامن نکن_
!!!.....کجامیمونه به من ربطی نداره حالام هری

. دستم و رو لبم گذاشتم رفتم

! یمنایم وایسا_

بازاون چشم های قهوه ای رنگش، اون حس آرامشی
که رضابهم میده! نمیدونم چرا پیشش حس آرامش
دارم.

به صورتم نگاهی کردگفت؛

داره ازلبت خون میاد بیاین دستمال بگیر_

دستمال ازش گرفتم خون بغل لب مو پاک کردم
سوارماشین شدم.

چیزی خوردی یمنای_

سیرم_

اینجوری که مریض میشی_

. مهم نیست_

. دیگه حرفی نزد به سمت خونه اقاچون رفت

بعدازرسیدن به دم خونه اقاچون استرس گرفتم هول
کردم دستام از استرس عرق کرده بودن

. چرانشتی پیاده شو_

ازماشین پیاده شدم رضا زنگ خونه اقاچون زد یه
خونه ویلای بزرگ وسطش یه حوض بزرگ دو روبرش
کلی درخت و گل بود . من فقط یه بار اومدم اینجاونم
. وقتی نه سالم بود

مادرجون از دراومدیرون رفتم به طرفش بغلش
کردم.

یمنا دخترم الهی مادر فدات بشه نمیدونی_
. چقدخوشحال از دیدنت

. خدانکنه مادرجون مرسی منم همین طور_

بعدازمادرجون اقاچون با اخم اومد جلو فقط بهم
گفت:

(خوش اومدی)_

!...تودلم میگفتم الان بغلم میکنه و

. اما اشتباه میکردم

_بیاداخل یمنای

رفتم داخل خونه ، یه خونه بزرگ...! وسیله های چوبی
مبل چوبی میزناهارخوری چوبی قدیمی . به دو ورم
نگاه میکردم

چشمم خورد به میزخاطرات گوشه ای خونه یه عکس
باقاب قدیمی سیاه سفید که یه خانم بااقاجون
مادرجون توحرم اقا عکس گرفته بودن بود

این مادرته عین خودته ، تودیدم یاد شبنم افتادم_

.ازچشم های ابی رنگش اشک اومد

.دستم رو صورت مادر جون گذاشتم اشکشو پاک کردم

. حیف این چشمای قشنگ نیست مادر جون_

.لبخندی بهم تحویل داد خبری از رضا واقا جون نبود

.به اطرافم خونه قدیمی نگاهی کردم

. مادر جون رفت داخل اشپزخونه

!! مادر جون_

جانم_

میشه بگین توالت کجاس!؟_

. ازپله ها برو بالا بغل اتاق خوابه_

عجب ادرس دقیقی داد سری تکون دادم ازپله ها بالا رفتم ، پنج در چوبی بود چهارتاش کنارهم یکیش رو به

روی پله قرارداشت، داشتم به سمت توالت میرفتم
که...!!!

.باصدای که شنیدم سرجام میخکوب شدم

اقاجون یمناکسی و نداره کجامونه مگه میشه_
!.یوسف خونه فروخته

اگه این نوه من بود زودتر میومد نه الان که بی کس_
شده اومده که من نگهش دارم، یکی باید منو نگه
داره.

.دست خودم نبود اشکی از گوشه چشمم اومد

خدایا من چیکار کنم که سربار کسی نباشیم. آهی
. کشیدم رفتم توپذیرای رومبل نشستم

. یمنایپیدا کردی دخترم_
.

. یمنای هواست کجاست_
.

. تازه متوجه حرف مادر چون شدم

بله پیدا کردم. مرسی_

. بعد از چند دقیقه رضا اومد. خیلی پکر بود

به طرف رضارفتم جلوش وایسادم از توفکر اومد
. بیرون بهم نگاه کرد

من شنیدم اقا چون چی گفت!_

من اگه اضافم خوب میرم ، من نمیخوام سر بار کسی
. باشم. مرسی که کمک کردین

. روم و ازش برگردوندم به طرف درخروجی رفتم

که با صدای اقا چون سر جام وایسادم

!!... یمن!_

.برگشتم به طرف اقاچون

اگه قرار بمونی باید با یکی ازدواج کنی ، که ازخودت_ بیست سال بزرگتره وضعش خیلی خوبه . من نمیتونم ، نگهت دارم پس بخوای نخوای من میدمت به اون نمیخوام برام حرف دربیارن اگه نگهت ندارم ولت کنم معلوم میشه که چی میشی...!؟

این حرفاش باکنایه بود باحرف اقاچون شوکی بهم واردش.

نمیدونستم چی باید بگم . !؟

رضا به صورت اقاچون نگاه میکرد انگار اونم ازحرف اقاچون شوکه شده. !؟

اما اقاچون!؟

اما اگرو چرا ندارین تموم شد ، حاج خانم غذا بیار_
گشمنونه .

. مادرجون فقط نگاهم کرد سری تگون داد رفت

رضا رو به روم وایساده بود بعداز رفتم اقاجون به
طرف رضا رفتم .

نکنه پیشنهاد تو بوده !؟_

یمناداری چی میگی !! من خودم توشوک حرف_
. اقاجونم ، بعدچطور پیشنهاد من بوده

مادرجون مانع حرف زدنم شدگفت!

. بیاین غذا امادس_

اصلا اشتها نداشتم ولی رضا دستم و کشید باخودش
برد سرمیز .

اروم اروم شروع به خوردن غذا کردم خیلی معذب
!!...بودم خیلی

بعد از اتمام خوردن غذا ، بلندشدم به مادر جون کمک
کردم ظرف ها رو جمع کردم شوستم

ساعت نه شب بود رضا با اقا جون حرف میزد
مادر جون کنارشون دیدم هواسشون نیست ازخونه
خارج شدم زنده بودن من فایده نداره دیگه

هواتاریک بود فقط چراغ تیره برقا کوچه روشن نگه
داشته بود

تاسرخیابون رفتم ازبغل پیاده رو راه میرفتم از خدا
؟!...گلایه میکردم چرا منو افرید

نمیدونم چقداز خونه دور شده بودم خیابون خلوت بود
تصمیم گرفتم ازوسط خیابون راه برم

. بارون میزد و من وسط خیابون ، بلندداد زدم

خدا من و بکش من و ببر پیش مادرم بااومدن من_
. همه چی خراب شد کسی حاضر نیست تحوملم کنه

برگشتم پشت به خیابون راه میرفتم حس کردم دوتا
نور ازدور داره میاد اماچون بارون بود واضع نبود
باصدای ماشینی فقط چشمو بستم

صدای ترمز شدید ماشینی بود، چشم و باز کرد دستی
رو بدنم کشیدم من زدم...؟!؟

. به ماشین نگاه کردم یه سانت بامن فاصله داشت
در ماشین باز شد یه پسر قدبلندهیکلی اومد به طرفم
.

!!!رضا تو؟!_

یمنا توداشتی چیکار میکردی!! اگه من زده بودم_
. چی؟؟ دیوونه شدی. توکی ازخونه اومدی بیرون

.بلندتر داد زد

!!کی اومدی بیرون تو چرااین کارو کردی_

:به چشاش نگاه کردم

من یمنام یمنا تنها، یمنا نفرین شده ، من حاضر_
نیستم باکسی ازدواج کنم ، من نمیخوام تواین دنیا
باشم.

رضا من نمیخوام باکسی ازدواج کنم اونم چندسال
!.....!ازخودم بزرگتر رضانمیخوام

زیر بارون بغلم کرد تو بغل مردونش ازته دل گریه
کردم .

.خودم و ازبغلمش كشيديم بيرون

رضا بامن ازدواج كن نزار من بااوني كه اقاچون ميگه_ . . ازدواج كنم

رضا شوكه شده بود خودم باورم نميشد من چنين حرفي و زدم

يمنا الان سرما ميخوري بيا بريم داخل ماشين خيس_ شدي

.به طرف ماشين رفتم سوار شدم

!اين كارو ميكني فقط براي دوماه .؟_

.نميشه يمنا غيرممكته_

چرااچه!؟

بلند تر دادزدگفت؛

من یکی دیگه دوس دارم نمیتونم بخاطر تو زندگیم و
. اونی که دوسش دارم خراب کنم

باحرفاش شوکه شدم ، رضاکسه دیگه ای دوست
داره.

باین حرفش غصم گرفت من تازه داشتم به
...!!! رضامیدوارمیشدم اما

دیگه حرفی نزدیم دم رسیده دم خونه حاجی پیاده شدم
. زنگ خونه زدم اصلا بارضاخداحافظی نکردم

ازپله ها بالا رفتم درخونه بازکردم، که مادر جون
!...رنگش پریده بود اومدطرفم

یمناکجارتی تو اخه ؟ نمیگی من پیرزن نگرانتم
. میشم دلم هزارجا رفت

.من خوبم فقط رفتم قدم بزنم همین_

پدرجون رو مبل نشسته بود فقط نگاهم کرد هیچ حرفی نزد .

.ازپله بالا رفتم، داخل یکی از اتاق ها شدم.

یه تخت چوبی میز ساده چوبی باپنجره رو به روی تخت .

در بستم بهش تیکه دادم سرم رو پاهام گذاشتم اروم اروم شروع به گریه کردن کردم ،نمیدونم چرا ازاینکه رضاگفت یکی دیگه دوست داره عصبی شدم ، حسودیم شد، یه حس خاص دارم اخه چرا

من کی جواب این چرا هام رو میگیرم کی!!؟؟

صبح ساعت نه با روشن شدن اتاق توسط نور
خورشید چشمم اروم باز کردم

من دیشب کی خوابم برد کمرم درد میکنه دیشب
. پشت در خوابیدم روی این فرش قدیمی صفت

بلندشدم در باز کردم خواستم ازپله ها برم پایین با
دیدن مرد میان سالی که بهش میخورد چهل ساله
باشه، رو مبل کنار اقاچون نشسته بودن در حال حرف
. زدن بودن

یه پله پایین تر رفتم ازبالا واضع ترمیتونستم بینم
!...وبشنوم

اهاپس این دختر شبنم خانمه اسمش چیه!؟_

یمنا_

من حرفی ندارم تاریخ برای کی بزاریم!؟_

!دوهفته ديگه خوبه_

.باشه حاجی من ديگه برم با اجازه_

وای نه منو واقعا ميخوان بدن به اين همون جا به نرده
. چوبی تیکه دادم دو دستم رو صورتتم گرفتم

اخه رضا توديگه چرا؟! چرا بهم کمک نکردی!حتما
!!...موافق اين ازدواجه

بلندشدم به سمت اشپزخونه رفتم به مادر جون
.سلامی دادم

.سلام مادر جون صبح بخیر_

سلام دخترم بيا بشين صبونحه بخور ديروزم زياد شام_
نخوردی.

روی میز نوون ، پنیر، مربا همه چی بود . نشستم
سر میز شروع به خوردن کردم با صدای یوسف لقمه
تو دهنم موند .

یمنا کجاس!؟_

.چی شده یوسف اروم باش تو اشپز خونس_

. لقمه خوردم از سر میز بلند شدم یوسف جلو ظاهر شد
!!... صورتش قرمز شده بود کاملاً معلوم بود عصبیه

دستمو کشید با خودش برد پشت سرم مادر جون
داد میزنه ؛

!!... یوسف کجامیبری این دختری یوسف_

اما یوسف توجه ای نکرد منو سوار ماشین کرد درو قفل
کرد .

خیلی ترسیده بودم دستام میلرزیدن زبونم همراهیم
نمیکردارش پپرسم چی شده!؟

پاش روگاز بودباسرعت میرفت ازترسم کمر بند بستم
. دستمو رو صندلی ها قفل کردم

. داداش اروم برو.

میترسی اره...!؟_

. از لکش بیشتر سرعت گرفت دیگه هیچ حرفی نزدم

. بعد از چند دقیقه دم خونه رسیدیم

مگه اینجا نفروخته بود!؟

. پیاده شو.

قفل ماشین زد از ماشین پیاده شدم در خونه باز کرد

. وارخونه شدیم

. نمیدونم چرا استرس گرفته بودم

بلخره به حرف او مد ؛

.تومادرم، پدرم ازم گرفتی حالام من جون تومیگیرم_

میخواستم فرارکنم اما نمیشد درخونه قفل کرده بود
دستموگرفت کشید تواتاق قدیمی مامان ،یه طناب به
. سقف اویزون کرده بود یه صندلی زیرش

این اتاق میبینی اتاق مادرمه اتاقی که من کلی_
خاطره دارم من بزرگ شدم اما...!!!بااومدن تو همه
.چی خراب شد

!!،بروبالا صندلی زود

باگریه رفتم بالا صندلی طناب دورگردنم گذاشتم .
. ارزوی من مرگ بود الانم وقتشه

یوسف نگاهی کردباپاش زد به صندلی زیرپام خالی
!.....شد دست پامیزدم چشم سیاهی میدید

.فقط یه آن دیدم یکی او مد داخل اتاق

!... چشم بسته شد

حس کردم کسی دارم تکونم میده صدام میزنه ابی
رو صورتم خورد چشم باز کردم.

خوبی!؟_

این دیگه کیه!؟

یه پسرهیکی کت قهوه ای تنش با چشم های مشکی
وابرو های مشکی موهای پر یه دستش یه طرفی
ریخته بود .

خوبم! داداشم کجاس!؟_

اون داشت تورو میکشت تو نگرانشی میگی_
کجاس!؟

یه پووفی کشید گفت!

ازخونه رفت بیرون . حالام بلندشد مادر جونت حسابی_
!...نگرانته

داشت بازوم و میگرفت که گفتم؛

. ممنون خودم میتونم_

. بلندشدم باهم ازخونه خارج شدیم

داخل ماشین بودیم به این فکر میکردم اگه من باز برم
اونجا حتماً اقا جون من میده به اون مرده....!! چیکار کنم
یمنا فکر کن !؟ چشمم خورد به این پسره که
اسمشونمیدونم بدون فکری گفتم؛

_ بامن ازدواج میکنی !؟_

. یهو ترمز گرفت سرم خورد به شیشه

دستم رو پیشونیم گذاشتم خون میومد اومدم حرف
بارش کنم که فقط داشت نگاهم میکرد دهنش باز
مونده بود.

سرم اروم تر...!! دهن ببند مگس نره توش!؟_

توالان چی گفتی!!؟؟_

چی گفتم مگه!! اها گفتم بامن ازدواج میکنی؟؟_

خداشفات میده هم توروهم داداشتو جونتو نجات_
دام الانم میگی بامن ازدواج کن.خوبه والا خانواده
. عجیبی هستین

فکر نکن من از خدامه، نه اصلاً...!! من مجبورم نگفتم_
تا آخر عمرت که فقط دوماه، اگه اینکارونکنی اقا جون
، من میده به یه مردی که بیست سال ازم بزرگتره
!! هرچند من دلم رضامیخواست اما.....؟

. چى اين اخري متوجه نشدم_

هاهيچى، الان كمكم ميكنى!؟

_ . بايد فكركنم_

. روتو برم من حالاگفتم دوماه تازه ازخدا تم باشه .

ديگه هيچ حرفى زده نشد توفكر بود چنددقيقه اى
بعديه نگاهى بهم كرد دستمال بزار رو پيشونيت داره
. خون ميا د، ماشين روشن كرد راه افتاد .

دستمال برداشتم گرفتم رو پيشونيم . از آيينه بغل
چشمم خورد به گردنم كبود شده بود دستى روش
. كشيدم يوسف ديوونه شده بود انگار .

انقدتوفكر بودم متوجه نشدم كه كى رسيديم، از ماشين
پياده شدم رفتم جلودر زنگ زدم در باز كردن ازپله
هابالارفتم مادر جون عين ديروز رنگ پريد تراومد به
. طرفم بغلم كرد .

. یمنّا داشتّم سکتہ میکردم خوبی چیزیت نشد کہ _

ازبغلم کشیدمش بیرون توچشم های ابی هم رنگ دریا
نگاه کردم گفتم؛

. خوبم اروم باشین این اقا نجاتم داد _

. سرشو کج کرد به اون پسرہ نگاه کرد

آرمان پسرّم مرسی دخترّم نجات دادی یمنّا اگہ _
 . آرمان به موقع نیومده بود خونمون خیلی دیر میشد

همون موقع رضا با عجلہ وار خونہ شد؛

یمنّا کو!!؟ کجاس؟؟ _

ازنگرانی رضا نصبت به من قلبم شروع به زدن کرد
 . نمیدونم چرا فقطی رضامیبینه اینجوری میکنه

. چشمش خورد به من اومد به طرفم

یمناخوبی؟ یوسف دیوونه شده ادم باخواهرش اینکارو
میکنه.

.والاه خواهرش ازداداشه عجیب غریب تره_

.رضانگاهی به آرمان کرد

_ چیزی گفتین شما!؟_

رضا پسرم ایشون آرمان خان پسر حاج ابراهیمه از
پاریس اومده چندروز مهمون ماهستش. اگه ایشون به
موقع نیومده بودن نمیدونم چه بلای سر دخترم یمنا
میومد.

_ مگه اینجارو بلده!؟_

بله بلام درستہ چندسال ایران نبودم اما خیلی خوب۔
کوچه خیابون هاش یادمه

بفرمایین بالا دخترم یمنا بیا۔

داخل خونه رفتیم . فقط رضانگاہ میکردم کاشکی
میشدرضا قبول کنه کمکم کنه

حس کردم فضا خیلی سنگیه برام خجالت میکشیدم
پیش رضا بخاطرهمین بلندشدم که برم اتاق

کجایمنا!!!؟۔

باصدای رضامیخکوب شدم سرجام انگارقلبم تصمیم
به کشتن من گرفته دستم و روقلبم گذاشتم برگشتم
به رضانگاہ کردم گفتم؛

میرم اتاق استراحت کنم۔

برو دخترم چیزی لازم داشتی صدام کن۔

سری تکون دادم اروم اروم ازپله ها رفتم بالا وارد
اتاق شدم رو تخت درازکشیدم

دستم پشت سرم گذاشتم یه سقف نگاه کردم ، یعنی
من عاشق رضاشدم اماون منو دوست نداره اگه
داشت نمیزاشت اقا چون من بده به اون مرد، حالا اگه
. آرمان قبول نکنه چی من چیکارکنم!! آهی کشیدم

در اتاق باز شد با دیدن آرمان زودبلندشدم رو تخت
. نشستم

من حاضرم بهت کمک...!!کنم؟ اماون نگاهی که تو
به اون اقا پسرمیکردی انگار عاشقی!! چرا اون کمکت
نمیکنه!؟

من...!نه اصلا!! اون یه نفر دیگه ای رو دوست داره_
اصلا اینطور نیست!؟

!!... آره خوب_

. صدای از پذیرایی میومد

کسی پایینه؟!_

من که بالام از کجا بدونم کسی پایینه؟!_

. بلندشدم به طرف پذیرایی رفتم

سه دختر و یه زنی که بهش میخورد چهل پنجاه ساله
باشه .

وقتی وارد پذیرایی شدم همه صداها قاط شد فقط من
. و نگاه میکردن

. سمیه دختره خواهرت شبنم هستش_

. یعنی من خاله داشتم تو این بیست سال متوجه نشدم

.اومدبه طرفم بغلم کرد شروع به کرد به گریه کردن

چقدشبيه خواهرمی من شرمندتم خاله چندسال_
!... نتونستم پیام پيشت نتونستم

. من فقط وايساده بودم توشوک بودم

من و ازبغلمش کشيد بيرون پيشونيم بوس کرد،امامن
هيچ حرکتی نکردم سه تا دخترانش با غرور نگاهم
میکردن .

سرجای خودشون وايساده بودن یکی از دختران به
رضاحسبيده بود خودبه خودم اخم هام رفت توهم
دستم و مشتم کردم .

اقاجون خیلی ايناتحويل ميگرفت حسوديم ميشد چرا
منوتحويل نگرفت بهم اهميت نميده مگه من نوهش
نيستم . فقط نگاه ميکردم دوتاازدخترها بغل اقاچون
بودنن اقاچون هي قربون صدقشون ميرفت بوسشون
میکرد .

. بدتر از همه اون یکیشو بغل رضانشسته بود

چشمم خورد به آرمان ازپله ها اومد پایین ؛
بخشید میخوام یه چیزی بگم!؟ البته با اجازه اقا جون_
!...و مادر جون

. بگو پسرم_

. یه نگاهی به من کرد
!!...راستش میخوام که_

. بایمنا ازدواج کنم اگه اجازه بدین_

. چشم هام بزرگ شدن رضا یه آن موندتوشوک بود

. مادر جون لبخندی رو لبش نشست

کی بهتر از تو آرمان جان اما حاجی یمنایم بین چی۔
میگین۔

اقاجون ساکت بود حرفی نمیزد۔

رضابلند شد رفت به طرف آرمان روبه روش وایساد۔

چایی نخورده پسر خاله شدی!؟ چه زود۔

نگاهی به من کرد ادامه داد
یمناقبول نمیکنه دیگه ام نشنوم۔

چرا من مطمئنم خود یمنایم موافقه!؟ خیلی زوده۔
اما خوب عاشقی خبر نمیکنه!؟ مگه نه یمنایم!؟

نمیدونستم باید چی بگم ولی از در آوردن حرص
رضایم فقط سرتکون دادم که موافقم۔

. رضاقرمز شده بود بدون حرفی از خونه زد بیرون

. اون دختره کنه پشت سر رضافت بیرون

خاله نگاهی بهم کرداومدکنارم نشست ودستم و گرفت گفت؛

. خیلی خوبه که یمنایم

باباجون منوبخشید باید بخاطر شما تا چهل روز وایسم اما خیلی دیره اقا جون وگرنه منومیده با اون مرده، ولی مجبورم .

بازم گریه بلندشدم رفتم بیرون تو تراس حیاط وایسادم چشمم خورد به رضا اون دختره که هنوز اسمشونمیدونم به درخت کاج تیکه داده بودن سرشو گذاشت بود رو شوونه رضا ، دلم میخواستم برم بزخم دندونش خورد کنم اما...!!! نکنه این همون دخترس که رضادوسش داره؟؟؟

هواداشت تاریک میشد ، تو اتاقم بودم که آرمان
اومد داخل.

تورضا همودوست دارین؟!_

نه! چرا این سوال میپرسی؟!_

اخه امروز من اون حرف زدم غیرتی شد ، نه تو نه_
داداشت بلکه این پسر عجیبه! خانواده شما باید تو
!کتاب گینس ثبت بشه عجیب غریب ترین ادما

. خنده ای کرد چب چب نگاهش کردم.

حس کردم رضاپشت دره بلندشدم به طرف آرمان
رفتم دستمور و صورتش گذاشتم گفتم؛

. زودتر بهم برسیم_

آرمان که فقط با اون چشم های ازجا دراومده فقط
. نگاهم میکرد.

یمنا خوبی!؟_

اره عزیزم مگه الان نگفتی دوستم داری!! منم گفتم_
زودبهم برسیم

ابرو بالا انداختم چشمی چب کردم که رضا پشت دره.
اما نقدخنگ بود نفهمید بعد از چنداشاره تازه فهمید
داشت دستشو رو کمرم میزاشت، که رضا با چشم های
قرمز عصبی ، در هول داد او مد داخل یقه آرمان
گرفت.

توبه چه حقی میخواستی دست به یمنا بزنی الان_
حالت میکنم دستشو آورد بالا که آرمان بزنه ؛

اینجا چه خبره رضاداری چیکار میکنی_

سرم چرخندم طرف مادر جون

رضای سرم چرا یقه آرمان گرفتی!؟_

رضا یقه آرمان ول کرد، بدون حرفی از اتاق بیرون رفت .

هیچی مادر جون شما نگران نباشین من و رضاشوخی_ داریم.

. مادر جون لباسو کج کرد بدون حرفی رفت

یمنا تو اخر منوبه کشتن میدی اخه این چه کاری بود_ . تو کردی خدا چرا شفات نمیده

رو تو برم من ، من از لج رضاینجوری کردم تو چرا_ داشتی کمرم میگرفتی نه فکر کردی من واقعا دارم . بهت ابراز علاقه میکنم

. امیدوارم من یدونه باکارات دیوونه نکنی _

!... از اتاق رفت بیرون ، نزدیک بود شر بشه اووف

. رو تخت دراز کشیدم چشمم بستم

. صبح روز سه شنبه هجده بهمن ماه بود

چندروزه حموم نرفتم یه دوش بگیرم خوبیش این بود
حموم داخل اتاق بود . رفتم حموم یه دوش گرفتم
خیلی سبک شدم ازحموم اومدم بیرون ، رو تخت
نشستم موهای مشکى پر شونه کردم بافتم تا کمرم
، بود ازبچگى دست به موهام نزده بودم

ازاتاق خارج شدم ،همه سر ميز بودن صبونحه
. میخوردن .

ازپله ها رفتم پایین ؛

صب بخیر .

. مادر جون جواب صب بخیرم داد

چشمم خورد به همون دختره که تازه فهمیدم اسمش
یاسمنه بازم کنار رضا بود ازاینکه همش کنار رضا
!، حرصم میگرفت ، چشمم خورد به اون یکی خواهرش
کنار آرمان نشسته بود هی میگفت ؛

چایی بریزم !؟ _

نه اینا کلن خانوادگی عادت دارن به یکی بچسبن
اومدم بشینم که یاسمن گفت؛

.یمناجان میشه ازاشپزخونه یه لیوان اب بیاری برام _

اول صبح مگه آب میخورن!؟ _

نگاهی بهم کرد انگارمن کلفتشم دستور میده منم با
. پروی کامل نشستم سرمیز

.همه نگام میکردن

!!چرا اینجوری نگاهم میکنید _

همشون شونه ای بالا انداختن شروع به خوردن کردن

.

بعدازخوردن صبونحه کمک کردم میز جمع کردم ،
تصمیم گرفتم برم توباغ قدم بزنم همین کارم کردم
. باغ خیلی بزرگی داشت پشت خونه

پراز درخت کاج همه رنگ گل یه آن حس کردم یکی
!!...پشت درختراس جلوتررفتم اما

هیچی نبود من خودم دیدم یکی پشت درخته ،یه دستی
روشونم قرارگرفت هول کردم سرمواروم
. برگردونندم آرمان بود

ترسیدی!؟_

. نه بابا چه ترسی فقط داشتم سکته می کردم_

خنده ای کردباهم قدم میزدیم که آرمان گفت؛

. یمنایکی کاری نکن من عاشقت بشم_

چی!؟؟

بلندتر خندید

. نه انگار خدا باید توشفا بده_

. عجب که منو شفا بده_

. نمیدونم ساعت چند بود که گوشی آرمان زنگ خورد.

. بله . باشه الان میایم_

کی بود!؟

کنار عجیب بودن فصولم هستی سولماز بود_
. ناهار امادس بریم

. اِ شمارهم دادن خوبه دیگه

چیزی گفتی؟!_

من نه بریم_

بلندشدیم به طرف خونه رفتیم سرمیزنشستیم شروع
. به خوردن غذاکردیم

ساعت سه ظهر بود همه تواتاقشون بودن مادرجون
. فقط توحیات بود رفتم توحیات کنارش نشستم

مادرجون یکم از مادرم میگی_

دست شو رو سرم کشیدگفت!

مادر هم مهربون بودهم دلسوز خیلی هوای اقاجون_
داشت اون موقع های که مادرت ده سالش بود
. توهمین باغ بازی میکرد

پس خاله چی؟!_

شهین دختر واقعی من نیست من چندسال بچه_ دارنمیشدم دیگه امیدی نداشتیم شهین از پرورشگاه آوردیم بزرگ کردیم شهین شد دوازده ساله که خدا دوقلو بهمون داد یکی دختریکی پسر شنیم و شهرام ، هی به شنیم میرسیدم اهمیت میدادیم شهین حسادت میکرد همیشه به مادرت. تااین که شهین ازدواج کرد رفت برای همیشه رفت اما شنیم بااینکه باپدرت ازدواج کرد بازم کنارم بود ، شهرام کنارمون بود ولی الان چندماه خارج ازکشوره داره شرکت میزنه و تاالان که شهین اومده اینجا،برای امروز بسته حالا برو .از اتاقم توکمد یه جعبس اونو بیار

چشم_

بلندشدم رفتم اتاق مادرجون باچیزی که میدیدم شوکه !...شدم

دست خالم چندتا برگه مهربود اقاچون خواب بود . از اقاچون اثرانگشت میگرفت باورم نمیشد

. شونم خورد به دراتاق صدا داد

. خالم هول کرد برگ ها پشتش قایم کرد

چرا اومدی اینجا؟! یعنی اینکه چی میخواستی خاله_
جون.

من...!! آها مادر جون گفت برایش یه جعبه ببرم. به_
طرف کمد رفتم در حال گذاشتن بودم که خاله رفت
. بیرون زود . جعبه پیدا کردم . به سمت حیاط رفتم

. مادر جون...! اینم جعبه ای که گفتین_

. بیا اینجا بشین_

کنار مادر جون نشستم در جعبه باز کرد ، دوتا گوش
واره قدیمی به شکل دختر یه پلاک زنجیر هم شکل
. گوشواره

. مادر جون اینجا قند قشنگن_

اره دخترم اینا برای مادرت بود ،...!ولی الان برای_
توه .

زنجیر توگردنم انداخت گوش واره‌ارو انداخت
!!... توگوشم دستی رو گردنبند کشیدم

مرسی مادرجون_

گونش بوسیدم سرم و رو شونش گذاشتم

دستشوگرفتم بلندشدیم اروم ازپله ها بالا اومدیم وارد
خونه شدیم

مادرجون بردم تواتاق خودمم رفتم داخل اتاق خودم

روبه روی ایینه وایسادم خودم و برانداز کردم ، صورت
گرد ، موهای بلند بافت شده ابروهای مشکمی وچشم
های قهوه ای لب غنچه ایم وینی کوچیک ، گوش واره
. گردنبند بیشتر به چشم ادم میخورد

ازایینه دورشدم روتخت درازکشیدم

یاد خالم افتادم...؟! من باید به اقا جون بگم؟

بلندشدم به طرف اتاق بابا جون رفتم تا خواستم در اتاق باز کنم یکی دستم و گرفت، سرم و سرخندم بادیدن خاله دستم رو دستگیره موند باکشید دستم به طرف .اتاقم برد، در اتاق بست

میخواستی بری چی بگی به اقا جون!؟_

هیچ حرفی نزدم فقط نگاهش کردم ؛

یمنا دخترم چیزی نگی بد برداشت نکنی اونا چیز_ بودن برگه خالی

. به من من افتاده بود خیلی مشکوک بود

یه لحظه توفکر فرو رفت بدون حرفی از اتاقم رفت .بیرون ،وا این چشه چرا اینجوری کرد

در اتاق باز کردم که برم تو پذیرایی منتظر اقا چون شم
تا بیاد در باز کردم که سولماز او مد داخل ؛

سلام دختر خاله عزیز به سوال پرسم، قبلش بگم من_
!! فقط شنیدم

قیافم رفت توهم امروز اینا چشونه چی میگه این
اصلا!؟؟

بین من شنیدم عمه شهین کاری کرده که_
تومیخوایی به اقا چون بگی، خوب اون چیه به من
بگو!؟

فقط نگاش میکردم محل ندادم از اتاق خارج شدم
. رفتم پذیرایی رو مبل نشستم

بادیدن اقا چون خنده ای رو لبام نشست بلند شدم برم
!!... به طرفش که

یمنا دخترم با یاسمن برین یخ بگیرین مادر چون لازم_
داره.

!! یاسمن اومدبه طرفم دستم گرفت برد

. اره الان باهم میریم_

سوار ماشین شدیم راه افتاد

مگه یخچال یخ نداره!؟_

اون یخ نه ازاون بزرگا میخواد الان ازسردخونه_
میگیریم.

.خیلی مشکوک میزد

بعداز چنددقیقه رسیدیم به یه کارخونه ازماشین پیاده
شدم بایاسمن به طرف داخل رفتیم.

یمنا برو اونجا بهت یخ میدن منم برم پیش مدیرش_
الان میام

به طرف دری که روبه روم بود رفتم در باز کردم یه
قسمت بود شیشه ای مانند داخلش میز اینا بود
اما کسی نبودررو به رویه در اهنی بود درش باز بود

!!کسی اینجانیست!؟؟اقا_

خودم میرم میگیرم داخل اوندر اهنی شدم یخ ها رو
هم بودن رفتم خواستم یکیشو بگیرم هم سنگین بود
هم یخ.

باصدای بسته شدن در سرم و چرخندم در بسته شده
بود به طرفش رفتم هی میزدم رو در

ااااکی در بست من انجام در بازکنید_

اما صدای نمی اومد انگار درجه اتاقت بیشتر شده بود_
عقب عقب میرفتم بادستام بازوم و نوازش

میکردم . خیلی سرد بود یه گوشه ای نشستم خودم و جمع کردم با نفسم گرما میدادم به خودم .

!... . کم کم چشم بسته شد حس کردم در باز

. چشم باز کردم تو بغل آرمان بودم .

یمنا خوبی چیزیت که نشده؟! _

فقط سرم و تکون دادم بعداز چنددقیقه رضاومد اولش کپ کرد اما اومدجلو منو ازبغل آرمان کشید بیرون .

به چه حقی یمنا بغل کردی؟؟ خوبی یمنا _
.اینجاچیکارمیکردی .

خاله گفت یخ میخواد با یاسمن اومدیم اینجا اون بهم_
گفت بیام اینجا یخ بگیرم اما کسی اینجا نبود اومدم
داخل، یخ بگیرم که در بسته شد.

اروم بلندم کردن سوارماشین شدیم بدنم هنوز یخ بود
.

سرم و رو پای رضا گذاشتم ارمان رانندگی میکرد
. یاسمن کنارش

.چشامو بستم دستم رو بازوم گذاشتم

سردته یمننا!؟_

!!" سری تکون دادم ،کت شو درآورد انداخت روم

چشام و بازکردم روتخت بودم مادر جون،رضا بالا
سرم بودن، سرش و آورد پایین پیشونیم و بوسید؛

یمنا خوبی چی شد اخه!؟؟_

هیچ حرف نزدیم سوکت کردم در اتاق باز شد آرمان بود!

میشه من تنها با یمنا حرف بزنم مادر جون؟؟_

.بله پسرم رضا مادر بلندم کن بریم_

رضا چپ چپی نگاه کرد دست مادر جون گرفت از اتاق خارج شدن.

رضا رو صندلی کنار تختم نشست ؛

یمنا یه سوال میپرسم راستشوبگو قول!؟؟_

دستشو آورد جلو نگاهی کردم بهش قول دادم که راستشوبگم.

این کاره یاسمنه من میدونم فقط چرا اینکارو کرد_
نمیدونم بخاطر رضام نیست بگیم چون رضام
انگاردوستت داره از حرص چنین کاریو کرده باشه
!مطمعنم بخاطر یه چیز دیگس

تواز کجامیدونی مثلاً بخاطر چی؟_

اخه دیروز من شنیدم خاله به یاسمن گفت تو بیاره_
. شرکت به بهونه یخ

:یاد کار خاله افتادم نذاشتم ادامه حرفشو بزنه گفتم

اره...!!!اره بخاطر اینکه من میخواستم یه چیز یو به_
. اقا جون بگم

چیو بهش بگی!؟_

من و مادر جون توحیاط بودیم که مادر جون گفت برم_
از اتاقش یه جعبه بیارم وقتی رفتم دیدم خاله داره
از اقا جون توی خواب اثر انگشت میگیره میخوام به
. اقا جون بگم که خاله مانع شد

. ارمان برای چند دقیقه تو فکر فرو رفت

!از اتاق خارج شد و این چش شد یهو

بدنم درد میکرد انگار هنوز انگشتم بی حس |
. توفکر ارمان بودم که در باز شد

. مافردا ازدواج میکنیم به همه گفتم_

. هیچ حرفی نزدم تنها راهم اینه که قبول کنم

. وگرنه اقا جون منو میده به اون مرده

چشام و بستم ارمان از اتاق خارج شد اروم از جام بلندشدم در اتاق باز کردم، اروم اروم از پله ها پایین اومدم به سمت حیاط رفتم چشمم خورد به رضا خیلی توخودش بود کنار حوض نشسته بود چشمم خورد به پله ای چوبی تو تراس که میخورد به بالا پشت بوم، رفتم بالا رو دیوار نشستم از این بالا حیاط فوق العاد زیبا نشون داده میشد.

درختای کاج و اون حوض بزرگ وسط حیاط گل های مختلف رنگ گلها باعث آرامش و زیبای اون محیط میشد تو فکراینا بودم دستی بهم خورد حس کردم دارم پرت میشم پایین.

. که یهو رضا مچ دستمو گرفت

ازدواج کردن با ارمان عین این میمونه خودتو از بالا_ پرت کنی پایین.

ترجیح میدم پرت شم پایین اما باکسی که سنش_ ازمن بیشتره ازدواج نکنم .

بلندشدم دستمو از دستش کشیدم بیرون ؛

اصلا به توجه اگه برات مهم بود... ادامه حرف و نزدَم_

.

.داشتم میرفتم که دستم کشیده شد

!!...یمنا

سرم و برگردونم

. من تو دوست دارم اما نمیتونم میفهمی_

تو حالت خوبه تو بهم گفتی یکی دیگه دوست داری_
...الان میگی منو

.دستمو از دستش کشیدم بیرون رفتم پایین

.یمنا بیا چیزی بخور_

توجه ای به حرف مادر چون نکردم رفتم تواتاقم در
بستم بهش تیکه دادم گریه کردم به اینکه کسیوندارم
رضا دلش برام میسوزه بخاطر همین این حرف هارو
زد.

بلندشدم به طرف پنجره رفتم به بیرون نگاه کردم به
پرنده های تواسمون خوش بحالشون ازادنن میتونن
پرواز کنن به هر جای که دوست دارن برن نه غصه ای
دارن نه دردی.

تواز کجامیدونی اونا غصه ندارن!؟ _

برگشتم بادیدن ارمان خنده رو لب هام اومد تودستش
سینی غذا بود

. اومد به طرفم سینی گذاشت رو میز روبه رو وایساد

اوناهم ارزو دارن انسان باشن اوناهم برای خودشون_
غصه ای دارن اینکه تو دام گربه ها نیوفتن یا شکار
.....نشن یا

.خنده ای کردم باین مثال زدنش

. باشه فهمیدم_

بلخره یه خنده رو صورتت دیدم نه پس بلدی بخندی!!_
حالا بیا به چیز بخور نشی استخون باید با دستمال
.کاغذی ببرمت خونم

باحرفش تعجب کردم؛

توجدی گرفتی انگار!؟

چشمکی زد زبونی داد بیرون گفت؛

!نه الکی مثلاً

. خنده ای کرد رو تخت نشستم ارمانم رو به روم

مادرجون سوپ گذاشته بود ارمان قاشق گرفت
طرف دهنم.

. وا مگه بچه ام خودم میخورم_

! نه من_

. شوخیت گرفته_

. قاشق ازش گرفتم شروع به خوردن کردم

. من برم الان منم میخوری_

بالشتو برداشتم پرت کردم طرفش زود فرار کرد در
باز شد بالش خورد به صورت رضا

. بلندشدم رضاهنگ کرده بود و ارمان میخندید

!...ببخشید من_

اینجا بادیونه خونه اشتباه گرفتین_

،، ارمان محل نداد رفت

. رضا و مدبه طرفم

هنوز سر حرفت هستی!؟؟_

اره_

!.....یمنا تو_

اصلا من ارمان دوست دارم حلام میخوام تنها باشم_

.

رضا نزدیکتر شد دستمو گرفت

!?? من نمیزارم فهمیدی_

از اتاق خارج شد ، هوا تاریک شده بود صدای خنده میومد.. به طرف پذیرایی رفتم همه جمع بودن رفتم کنار مادر جون نشستم چشمم خورد به پدر جون باید الان بهش بگم!؟

پدر جون من باید به چیزی و بگم_

رنگ خاله پرید اما باید بگم

!.....منو مادر جون توحیات بودیم که_

همه چیو به پدر جون گفتم ، مادر جون تعجب کرده بود اما پدر جون اخمی کرد بلند شد به طرفم اومد، باسیلی که به صورتم خورد هوش از سرم پرید . دستم رو صورتم بود همه از جاشون بلند شده بودن

توداری به دختر من تهمد میزنی باچه جرعتی نه_ دختر من اینکارو نمیکنه شاید تو بکنی اما دختر که من بزرگش کردم نه...! از این خونه برو بیرون دیگه حق نداری بیای اینجا

باشکی های که ازچشاهام جاری شد، دستم
روصورتتم بود بدون حرفی ازخونه خارج شدم

.!!ایمنا وایساکجامیری این موقع شب_

.برگشتم باچشم های گریون به مادرجون گفتم

نه اینجابلکه هیچ کجا جای من نیست مادرجون من_
!...مگه چی گفتم راستشوگفتم من

گریه هام نداشتن ادامه حرفمو بزمنم به طرف در رفتم
.رضاجلو در وایساد

من نمیزارم بری حداقل بیا صبح خودم میبرمت یه_
جایی.

برو میخوام برم اگه نذاری برم جیغ میزنم_

یمنا_

!داد زدم

!!!!برو میخوام برم_

. از در فاصله گرفت در باز کردم توکوچه می دویدم

یه ماشین پشتم هی بوق میزد اومدکنارم اسمم و صدا
زد...؛

یمنا_

.سرم چرخندم طرف ماشین ارمان بود.

بیاسوار شو میبرمت خونه خودم نصف شب_
کجامیخوای بری ها!؟؟

راست میگفت کجا دارم برم چنددقیقه ای وایسادم
. با پشت دست اشک هام پاک کردم سوارماشین شدم

.سکوت کل فضا ماشین گرفته بود

به بیرون نگاه میکردم،اگه بابام بود باز خونه خودمون بودم اما نیست یه داداش دارم اونم که منو خواهر . خودش حساب نمیکنه

حالا هم شدم اویزون مردم دلم از اقا جون پر بود من که راستشو گفتم چرا اینجوری کرد

انقد توفکرو افکارم بودم نمیدونم کی رسیدیم خونه : آرمان

راستی؟؟؟_

:ارمان یه نگاهی بهم کرد گفت

میدونم میخوای بگی من مگه خونه داشتم؟!اره_ داشتم به یه دلیلی اومدم اونجا بمونم چراشو بعدا . میفهمی!!حالا سوال نپرس بیا بریم بالا

پشت سرش راه افتادم وارد یه خونه ویلای شدیم
حیاطش خیلی بزرگ نبود اما بدهم نبود نرده کشیدکنار
وارخونه شدیم یه خونه بزرگ برعکس حیاطش خیلی
شلوغ بود خونه مجردیه دیگه

تودلت چیا میگی!؟؟_

!من هیچی_

میدونم الان میگی چقد شلوغه خونه مجردیه دیگه چه_
کنم.

:خنده ای کردم گفتم

تو حرف دل همه مردم میخونی یا فقط منو!؟_

.نه دیگه تو از قیافت معلوم بود میخواستی چی بگی_

رو مبل نشستم تلفن خونه زنگ خورد آرمان جواب داد خیلی اروم حرف میزد من اصلا متوجه حرفاش نشدم که چی میگفت.

(زبان ارمان)

بعد از تموم شدن حرفم برگشتم تابه یمنایم بگم چیزی میخوری که دیدم رو مبل خوابش برده خیلی دلم براش میسوزه یه دختره تنها ، دلش خوشه پدر بزرگ داره رفتم نزدیکش جلوش زانو زدم به صورت :مظلومش نگاه کردم

یمنایم قول میدم دیگه نزارم گریه کنی حس کنی تنهایم_ خودم انتقام اونو که پدرت کشت میگیرم همون . شخص پدر منم کشته

اروم بغل گرفتمش بردم روتخت گذاشتم پتو روش انداختم در اتاق اروم بستم روی مبل نشستم پووفی . کشید دستمو لای موهام بردم

من باید ثابت کنم میدونم حرف یمناراسته_

سرم و رو مبل تیکه دادم توفکراین بود چیکارکنم تنها
. امیدم سولمازه

.چشام بستم به خواب رفتم

، با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

گوشیم روی میز درحال زنگ خوردن بود صفحه گوشی
. نگاهی انداختم رضا بود

بله!؟_

!یمناکجاس!؟؟کجابر دیش_

اولن به تو ربطی نداره دیگه اسم یمنانیاار بسته_
چقدمیخواوی عذابش بدی اون نمیدونه من که میدونم
.... چه غلطی کردی

.چشمم خورد به یمنایا تعجب داشت نگاهم میکرد

اوم اقای رضای من بعدا باشما حرف میزنم فعلا_
خدافظ.

.بلندشدم به طرفش رفتم

.....بیدارشدی چیزی برات_

!الان باکی حرف میزدی رضاچیکارکرده؟_

. هیچی اون رضانبود که حالا بیا به چیزی بخور_

به طرف اشپزخونه رفتم باحرف یمنایا سرجام
!...میخکوب شدم

رضا بابام و کشته!؟_

برگشتم به سمتش گفتم؛

یمنا نه...زمان خودش مشخص میکنه توفعلا به اینا_
!فکر نکن!حله

به طرف اشپزخونه رفتم اما چیزی نبود ازکی خونه
نبودم.

میگم ساعت دوازه بجای صبونحه غذا بخوریم!؟_

!باشه اما چی_

. زنگ بزنم غذا میارن_

یمنا توفکر بود اصلا هواسش به من نبود زنگ زدن
. غذاسفارش دادم ، من باید به یمنا بگم

یمنا!؟_

نگاهی بهم کرد گفت؛

بله!؟_

! الانم حاضری بامن ازدواج کنی_

.در جوابم فقط سکوت بود.

بین یمنا تو الانشم مجبوری اگه بامن ازدواج نکنی من_
"!!!...نمیتونم"

توچی!؟_

فقط بگو اره یا نه!!؟_

. به آن توفکر فرورفت

. اره مجبورم اما فقط برای دوماه_

(یمنا)

باید قبول میکردم الان اقا چون لج کرده ازش بعید
نیست منو باز بده به اون مرده

میگم من چیجوری ثابت کنم که خاله اون روز داشت_
. از اقا چون اثر انگشت میگرفت

. توبه فکراینا نباش به زودی همه چیزی معلوم میشه_

صدای ایفون اومد ارمان در باز کرد بانگام فهمید که
سواله برام که کیه!!؟

گفتم که زنگ زدم غذا بیارن_

. خیلی گرسنم بود ارمان اومد غذا گذاشت جلوم

به به کوبیده_

.زبونم بیرون اوردم بالذت نگاهش میکردم

!!...تاکی میخوای بالذت نگاه کنی زبونت بیرون باشه_

خنده ای کردم شروع به غذا خوردن کردیم بعدازاتمام خوردن غذا،به مبل تکیه دادم انگار ارمان چیزی به ذهنش رسیده بود به زبون آورد؛

پاشویمنایادم رفت بایدبریم محضر_

. راست میگفت سری تکون دادم

.من که آماده ام بریم_

ارمان رفت اتاق لباسش عوض کرد او مد، سوار ماشین شدم کاشکی منم عین همه دخترا لباس عروس تنم میکردم هم مادرم بود هم پدرم نه اینکه برای فرار الکی وهول هولکی عقدکنم پووفی کشیدم به بیرون نگاه کردم .

نفهمیدم کی رسیدیم دم محضر از ماشین پیاده شدم داخل محضر رفتیم .

!اما من که شناسنامه ندارم_

به چه عجب یادت افتاد من اوردمش خونه اقاجون_ بود.

اخه چیجوری!؟_

!انقدبدم میاد الکی سوال میکنی اوردمش دیگه_

.چپ چپ نگاهش کردم ازپله ها بالا رفتیم

یه محضر کوچیک چندتا صندلی یه میزروی میزاینه
وقران بود یه قسمت سفره عقدخیلی ساده بود
!حداقل یه جای درست حسابی میوردی خب

به طرف میزرفتم ارمان بیرون وایساده بود داشت
بامرده حرف میزد بعداز پنج دقیقه اومدن اقاهه یه
چندتا برگه گذاشت رومیزگفت امضاکنید ماشالله یکی
!!...دوتا نبود هرچی امضامیکردم تموم نمیشد

اخیرین برگم امضاکردم وتمام

مبارکه شما ازامروز زن وشوهرهستین_

انقدزودبه این اسونی تموم شد یعنی من الان شدم
زن ارمان نگاهی به ارمان کردم لبخندی روی لباش
بود باهم از محضرخارج شدیم سوارماشین شدم به
: ساعت نگاه کردم پنج بدظهرشده بود

یمنا میخوای بیرمت یه جای قشنگ!؟_

سری تکون دادم

اما کجا؟؟؟_

توچشاتو ببندی بازکنی رسیدیم_

به بیرون نگاه کردم چشمو بستم

ایمنا_

چشام باز کردم هو اتاریک شده

ساعت چنده! ؟_

هفت_

نفسی کشیدم ارمان ازماشین پیاده شد چشم و
چندبار باز بسته کردم ازماشین پیاده شدم پشت سر
ارمان راه افتادم

وایسا چشاتو بند هر موقع گفتم بازشون کن!! نه یه_
لحظه ؟

.اومد جلو دستاشو جلوچشام گرفت

.چیکار میکنی ارمان_

.اینجوری بهتره اروم اروم قدم بردار_

...اروم قدم برمیداشتم

یکم جلو تر...ها خوبه! آماده ای! ؟_

!!.....یک...دو...سه

چشام باز کردم باچیزی که دیدم لبخندی رو لبام اومد

.کل شهر انگار زیر پام بود کل شهر چراغونی بود

خیلی قشنگه ادم وقتی داخلشه انگار خیلی بزرگه اما_

.ازاین بالا خیلی کوچیک قشنگ تره

دقیقا عین ادم هاس از نزدیک زشت از دور قشنگ_

این حرفش منظورش من بودم

یعنی من از نزدیک زشتم!؟_

.نه بر منکرش لعنت کی گفته_

تو_

!.نه اون روحم بود_

خنده ای کردم

.همون جا نشستیم که ارمان بلندشد

!...کجا_

الان میام_

به این شهرزیا نگاه کردم خداجون این همه زیبای این همه نعمت شکر ت میکنم درسته سختی کشیدم نه پدری داشتم و نه مادری اما شکر ت که تنم سالمه

!..... به به بلاله بلال_

نگاهی به ارمان کردم تودستش دوتا بلال بود یکیشو به : طرفم گرفت، ازدستش گرفتم کنارم نشست

به شهرنگاه می کردم بلال میخوردم بهترین شب امشب بود نگاهی به ارمان کردم داشت به شهرنگاه میکرد دقیقا ماه پشت صورتش بود، بانور ماه زیبای ارمان به چشمم اومد زیرا این صورت زیبا انگار یه غم بود

!ارمان_

جانم_

تو از چیزی ناراحتی! ؟_

چطور_

.توصورت غم میبینم_

:پووفی کشید شروع کرد به گفتن

میخوای داستان زندگی ارمان بشنوی! ؟ _

من هشت سالم بود مادرم از پدرم جدا شد تمام ارث سرمایه که پدرم داشت گرفت پدرم شدمعتاد هرشب هرروز توخیابون ها بود بالباس های کثیف، پدر من ادم قبل نبودبعدازمادرم خیلی عوض شده بود حتا یادش رفته بود پسری داره ...! توی خونه قدیمی زندگی میکردیم خونه ای که هرلحظه امکان داشت سقف خونه رو سرمون خراب شه هم کارمیکردم هم درس میخوندم تااینکه ارمان شد بیست ساله دانشگاه دولتی مهندسی صنایع قبول شدم دوساله لیسانس گرفتم الان شرکت دارم

.اخه چیجوری شرکت زدی_

بعد از فتح پدرم فهمیدم بابام یه شرکت توی ترکیه _
برای من نگه داشته اونو به مادرم نداده تا اینکه اومدم
.ایران فقط بخاطر اینکه انتقامم بگیرم

ازکی!؟_

در جوابم فقط سکوت بود حس کردم غم هاش
بیشتر شد، برای اینکه حال هوا عوض شه دستم سیاهی
شده بود مالیدم به صورت ارمان

!!...یمنا_

اونم دست سیاه شدتشو سعی داشت بماله رو
، صورتم صدای خنده هامون کل اون فضا گرفته بود

، اخر خسته شدیم دراز کشیدیم به آسمون نگاه کردیم

اون ستاره ای که خیلی نور داره میدرخشه برای تو،
یمنا برای اینکه از همه ستاره ها روشن تره زیباتره
..... عین تو .

سرم چرخندم طرف ارمان به چشم های قهوه ایش
:نگاه کردم گفت

هرموقع نبودم به اون ستاره نگاه کن باهام حرف
،بزن من صداتو میشنوم

اخه من باتو چه حرفی دارم که بزنم

چشمکی زدم زبونی دراوردم

رو نیست که سنگ پا قزوینه. پاشوبریم بچه پرو
زشت

،زشتم خودتی

بلندشدم باهم قدم میزدیم

!که یهو...؟

پاهام خورد به سنگی پام پیچ خورد داشتم میخوردم
زمین که ارمان منوگرفت دستش دورکمرم بود یه
دستش ، دستم گرفته بود این چشم ها بهم آرامش
میده چقد بودن ارمان آرامش بخشه برام من
فکر میکردم رضا آرامش اما نه...! ارمان هم قلبش
مهربونه هم خودش، ارومه

راه میری جلوتو نگاه نمیکنی؟_

نه کورم_

:ارمان خنده ای کرد گفتم

!چرامیخندی_

.طرزگفتن نه کورم خیلی بامزه بود_

.باخنده راه میرفت من همون جانشستم

وا بیا دیگه!؟

نیام چی!؟

اومد به سمتم گفت!

.نیای بغلت میکنم میبرم_

سری پاشدم

.نه خودم میام بریم_

چند چند قدم برمیداشتم ارمان از پشتم گفت!

اروم چقدتندمیری

بدون توجه حرفش راه میرفتم رسیدم دم ماشین
ارمان درماشین زد سوار شدیم راه افتاد

یساعت بعد رسیدیم دم خونه چراغ خونه روشن کرد
خودم انداختم رومبل باهمون لباس ها خوابیدم چشم
بستم.....

.چشم باز کردم رو تخت ارمان بودم

من اینجا چیکار میکنم_

بلندشدم رفتم توپذیرای اما ارمان نبود صداش
کردم:

!!...ارمان_

انگارخونه نیست به طرف اشپزخونه رفتم که صدای
ایفون اومد به طرف ایفون رفتم بدون اینکه بپرسم
.کیه در باز کردم ارمان دیگه

به طرف یخچال رفتم تا شیر بردارم چیزی جلو دهنم گذاشته شد بیهوش شدم

(ارمان)

درخونه بازکردم حتماً الان از خواب بلندشده به به چه نوون بربری گرفتم

وارد خونه شدم

این هنوز بیدار نشده!؟ یمنا! یمنا پاشو سر ظهره_

نوون رومیز گذاشتم تا صبونحه آماده کنم ، یمنا هم میاد میز آماده کردم وارد اتاق شدم

!یمنا_

اما یمنا نبود پس کجاس

یمنا الان وقت بازی نیست بیا صبوحه بخور_

داخل حموم توالت زیرتخت هر جا گشتم یمنا نبود
داخل اشپزخونه شدم قطره خونی پایین یخچال بود
چشم خورد به پاره شدن دست بند یمنا هرتیکه
ازمرواریدش پخش زمین بود، خم شدم برداشتم یعنی
!!... یمناکجاس چی شده

(یمنا)

چشام بازکردم ، سرم گیج میرفت داخل اتاق تاریکی
بودم چیزی معلوم نبود اومدم تا بلندشم چشمم
خوردربه چسبی که دورم زده شده بود ، حتما کار
: یوسفه...!! بلندداد زدم

یکی کمکم کنه ...!؟؟_

در بازشد باروشن شدن چراغ اتاق باعث شد چشم و
ببندم.

چشم هاتو باز کن منو ببین_

این...نه این صدای رضاس

رضا توی_

چشام اروم باز کردم صورت رضا روبه رو بود جوری
که نفس کشیدنش به صورتم میخورد

اره منم رضا همون رضای که دردکشید رنج کشید_
...سختی کشید اما دم نزد یمن من.....من

نمی فهمیدم رضاداره چی میگه ازچی حرف میزنه

!!...داری چی میگی_

دستی روی لب هاش کشید ، خیلی عصبی بود

!!... فردا معلوم میشه... فردا_

!! بدون حرفی رفت یعنی چی شده و چرا اینکارو میکنه

نورخورشید اتاق کمی روشن کرده بود

بعد از چند دقیقه در باز شد رضا با سینی غذای که دستش بود اومد به طرفم

میدونم از صبح چیزی نخوردی بیا غذا بخور_

حرفی نزدم قاشق گرفت طرف دهنم

یمنا بخور_

!... نمیخورم_

قاشق نزدیک تر کرد دهنم بستم هرکاری میکرد که
بخورم من مقاومت میکردم.

چرا نمیخوری_

من و چرا آوردی اینجا ارمان کجاس...؟!_

یمنانقدارمان ارمان نکن من ازاون متنفرم. یه_
!" باردیگه بگی ارمان خودت میدونی

:بلندتر داد زدم گفتم

!!...!" من میخوام برم پش ارمان_

.باسیلی که به صورتم خورد مزه خون احساس کردم

بین اون اقا ارمانی که میگی جونت نجات میده ببینم_
.حاضر بخاطر جونت تو ، اونی که میخوام و بهم میده

گیج حرفاش شدم چی میخواد بانفرت نگاهش کردم
حرفی نزدم به دیوار تکیه داد دستش و رو سرش
گذاشت شروع کرد به حرف زدن؛

یمنا من ...! من باباتوکشتم میفهمی من قاتلم من_
باباتوکشتم.

شروع به گریه کردن کرد، باورم نمیشد رضا چنین
کاری و کرده باشه، اشکی هام سرازیر شدن

بلندشداومد به طرفم دستشو رو شونم گذاشت؛

یمنا منوببخش مجبور شدم_

به من دست نزن برو گشمو چرا...!!! چرا بابام و
کشتی ها!!؟

فقط گریه میکردم انگاردارم خواب میبینم

برو از اینجای برو ازت بدم میاد گمشو

!...یمنا من

برو بیرون

رضابلندشد رفت بیرون به حال خودم گریه کردم
یوسف منو گناه کار میدونست من چقداعتمادکردم به
رضا چقدقبولش داشتم اون...اون بابای من کشت

باپنجره ای که تواتاق بود نوری که به اتاق خورد انگار
!!... صبح شده ازدیشب فقط گریه کردم خدا چرامن

اول مامانم گرفتی بعد پدرم بعدکسی که داشتم
عاشقش میشدم اما عشقم یه طرفه بود وداشتم
اعتمادمیکردم داری امتحانم میکنی من نمیتونم کم
اوردم من مامانم میخوام میشه زندگیم برگرده به قبل
میشه مامانم برگرده...! سرم بزارم رو پاهاش بهش
بگم هستی غصه غم ندارم ...! ولی نیست همش
میخورم زمین انقدگریه کردم جیغ زدم از حال رفتم

(ارمان)

الان دوشبه یمانیست من چیکارکنم اگه این مدارک
بدم به رضا دیگه چیجوری ثابت کنم چیجوری انتقام
، بابامو بگیرم

.دستی به موهام کشیدم گوشیم زنگ خورد رضا بود

رضا نکنه بلای سری یمانیاری وای بحالت اگه بلای_
.سرش بیاد

بهت گفتم اون مدارک بیار برام یمنا سالم تحویل_
.بگیر

توچقد پستی که بادخترعمت این رفتارمیکنی رضا_
یمنا فقط یه چیزیش بشه قیده همه چیزو میزنم
.فهمیدی. کجای بگو اینارو بیارم برات

خونه قدیمی ام بیاونجا_

کیف برداشتم راه افتادم اقارضا من برات دارم
مطمعن باش دستت رو میکنم همه اینا تلافی میکنم

بعدازنیم ساعت رسیدم پیاده شدم یه در ابی رنگ
سازه بود زدم رضا اومد در باز کرد

!اوردیش؟_

یمنا!؟_

داخله_

در بست پشت سرش راه افتادم حیاطی که چندساله
کسی نیست درختهاش خشک شدن استخری که وسط
حیاط بود داخل پرشد بود از برگهای درختا یه خونه
قدیمی سقف شیب دارش

واردخونه شدیم روی همه وسیله ها یه پارچه سفید بود
وارد اتاقی شدم یمنایم بیهوش افتاده بود کیف از دستم
افتاد به طرف یمنایم رفتم.

چندبار به صورتش زدم ابی که بغل سینی غذا بود
براشتم ریختم رو صورتش.

!!...یمنا_

چشاشو اروم باز کرد اولین کلمه ای که به زبونش
آورد اسم من بود.

!!!... ارمان_

.جونه ارمان_

چسبی که دورش بسته بود باز کردم خودشو انداخت
.توبغلم گریه میکرد.

بابام و این کشته این ...! ارمان این بابام و کشته این_
منو بهواین روزانداخت

دستشو به طرف رضاگرفت انگاررضابهش گفته
دستی رو سرش کشیدم گفتم؛

اروم باش انتقامشو میگیرم تو گریه نکن_

ازبگلم کشیدمش بیرون حمله ور شدم به طرف رضا
یقشو گرفتم

تو یه عوضی میفهمی نه تنها بابای یمنای بلکه بابام و
متعادکردی کاری کردی هرروز توکوچه خیابون بود
!!...کاری کردی سخته کنه تو یه

دستمو مشت کردم تا بزنم باچاقی که خورد به شکمم
چشام پر اشک شد دستم رو شکمم گذاشتم افتادم

اره من کشتم توام میکشم میفهمی_

یمنا گریون اومدبه طرفم جلورضا وایساد رضا یمن
هول دادم خوردزمین. فقط صدای ماشین پلیس
شنیدم دیگه هیچی نفهمیدم

(یمنا)

بلندشدم به طرف ارمان رفتم رضابدجور هول کرده
بود چاق ازدستش افتاد داشت فرارمیکرد که سلماز
جلوش وایساد.

دیگه تموم شد اقارضا این همه بدی کردی دیگه بسته_

سربازها ریختن داخل خونه رضا دستگیرکردن رضا
برگشت نگاهی بهم کرد چشم ازش برداشتم به ارمان
نگاه کردم صدایش میکردم

ارمان سلماز ارمان_

سلماز اومدبه طرف ارمان گردن رضا رودستش گذاشت همون موقع اموبولانس اومد ارمان بردیم .بیمارستان.

یک روز بعد

ارمان هنوز بیهوش بود رفتم کنارشیشه اتاقش وایسادم به ارمان نگاه کردم بادستگاهای که به ارمان وصل بود بیشتر گریه کردم .

خداجونم مامانم گرفتی بابام گرفتی ارمان نگیر_ خواهش میکنم نجاتش بده

.سولماز اومدبه طرفم بغلم کردم

. یمنآگریه نکن ارمان خوب میشه بهت قول میدم_

همون موقع دکتر وارد اتاق ارمان شد من پشت سرش رفتم داخل اما پرستار جلو مو گرفت

خانم شما نمیتونید بیاید داخل_

خواهش میکنم بزارین بمونم کنارش_

:دکترنگاهی کرد گفت

اشکالی نداره بزارین بیاد_

.رفتم کنار تخت ارمان دستشو گرفتم

.تو دیگه بهم درد نده بلندشو خواهش میکنم_

حس کردم انگشتش تکون خورد سرم بالا اوردم
.ارمان چشاشو باز کرد

دکتر اومد بالا سرش معاینش کرد سولماز اومد به
.طرفم دستشو رو شونم گذاشت

ایمنا_

دستموگرفت بهش گفتم؛

همه چیز تموم شد_

نه هنوز یه کار دیگه مونده تا تموم شه_

متوجه حرفش نشدم.

دکتر لبخند زد گفت:

خب خدارو شکر بهتر شدی فقط داروهای که دادم_
حتما سر ساعت بخور الان میتونید ببرید داخل بخش
خصوصی

لبخند رو لبام اومد ارمان وارد اتاق خصوصی کردن.

ایمنا تو برو من هستم کنارش دوشبیه که نخوابیدی_

نه من میمونم پیشش تو برو_

.پس چیزی خواستی بهم زنگ بزن اینم شمارم_

برگه ای دادبهم ؛

باشه ممنونم. به مادر جون اینا گفتی! ؟_

نه اونا خبر ندارن_

باشه مرسی_

مواظب باش خدافظ_

!...خدافظ_

.رفتم داخل اتاق رو صندلی کنار تخت نشستم

رضا چی شد گرفتتش! ؟_

اره دستگیرش کردن_

ارمان صورتش طرف پنجره کرد به بیرون نگاه کرد در
اتاق باز شد جناب سرگرد بودن؛

سلام آقای مسعودی_

ارمان صورتش طرف جناب سرگرد کرد داشت سعی
میکرد بلندش که کمکش کردم بشینه

!لازم نیست بلندشید اذیت بشید الان بهترین_

ممنونم بهترم_

شما بی زحمت این برگه ها امضاکنید مدارک لازم_
خواهرتون بهمون دادن

خواهرش مگه ارمان خواهرداره.؟!؟

!!سولمازمیگین!؟خواهرم نیستن داستانی داره_

اها بله لطفا امضاکنید_

صورت ارمان از درد یکم مچاله شد برگه ها امضا کرد
.خدافضی کردن رفتن

داستان سولمازچیه!؟_

سولماز خواهر رضاس یعنی دختر داییت سولمازبهم_
.خیلی کمک کرد

چرا داییم این دونفرتنها گذاشته!؟_

تو دختردایش باید بدونی ازمن میپرسی!؟_

گفتم شاید بدونی خوب!؟_

!ازخودش پرس_

.سرم به صندلی تیکه دادم چشم بستم

با صدای ارمان چشم باز کردم دیدم بلندشده لباسش
پوشیده.

چرا بلندشده! چیجوری لباس پوشیدی!؟_

بجای صبح بخیر گفته!؟_

انقدخسته بودی بمبم میترکید بلندنمیشدی چندبار
صدات کردم.

!...خندم گرفت انقدضایع بودم یعنی

بلندشدم دستشو گرفتم از اتاق خارج شدیم که
سولماز جلومون گرفت.

.همه کارا انجام دادم حالا بریم_

مرسی

از بیمارستان خارج شدیم سولماز ماشین آورد جلوی
بیمارستان و ارمان پشت نشست هرچی اسرار کردم

جلوبشینه گفٲ پشت راحت ترم من جلونشستم
سولماز رانندگی میکرده که یهوگفت؛

کجا برم ارمان ببرمت خونت! ؟_

. نه یه کارنیم تموم دارم بریم خونه مادر جون_

. باشه_

بعد از چند دقیقه رسیدیم دم خونه مادر جون از ماشین
پیاده شدم به ارمان کمک کردم

وارخونه شدیم وقتی مادر جون حال ارمان دید رنگش
پرید.

ارمان پسرم خوبی؟؟ چی شده بهت! ؟_

. خوبم مادر جون فقط بریم داخل کارتون دارم_

برام جای سوال بود کار ارمان چیه! ؟

.مادر جون دست ارمان گرفت واردخونه شدیم

ارمان رومبل نشست

.لطفا شهین خانم اقا جون اینام صدا کنید_

.سولماز ازپله ها بالارفت تا صداشون کنه

.خوب مادر جون چی شده بگوتاسکته نکردم_

خدانکنه الان میگم_

با اومدن خاله شهین ارمان بلندشد روبه روش وایساد
شروع کرد به گفتن؛

من یادته خانم شهین همسراقایی محمدرضامسعودی_
!!!...میدونی من کیم اصلایادت هست

منم پژمان پسره هشت ساله ای که رهام کردی نه
منو بلکه پدرمم ول کردی فکرکردی خبرندارم تورضا

چه کارهای نکردین تو باعث شدی پدرم معتادشه
!!...تو باعث شدی

نگاهی به من کرد انگشتشو طرف من گرفت گفت؛

حتا...حتا بابای اینم به کشتن دادی_

ارمان رفت به طرف اقا چون روبه روش وایساد بازم
: انگشتشو طرف من گرفت

اون روزی که این دختر اومدگفت این داره ازت اثر :
انگشت میگیره چرا بهش سیلی زدی ها!! ؟

: سولماز برگه های آورد داد به خاله

قشنگ بخون اونای که داشتی اثر انگشت میگرفتی تا_
همه مال و شرکت ثروت به نام خودت بزنی اما
نخوندی به نام کی زده! ؟

اره بنام خودم زدم إعلا چیزای که برای اقاچونه...!
اون برگه ها برگ تمام سرمایه ای بود که ازیدرم
گرفتی همش بنام منه شده فکرکردی من میرم پی
زندگیم نه خانم...! الان انتقام همه چیز گرفتم

همه شوکه شده بودیم فقط نگاه میکردیم خاله رنگ
روش پرید بود نمیدونست باید چی بگه مادر جون یهو
. غش کرد افتاد

مادر جون_

اروم روی مبل گذاشتیم و برایش اب قند اوردم ایفون
زده شد سولماز در بازکرد

.جناب سرگرد بود

بخشیدمزاحم شدم خانم شهین پورمحمدی_

سولمازاشاره ای کرد به خاله دوتاخانم اومدن دست
بند زدن به خاله یاسمن خواهرش فقط گریه میکردن

مادرم و کجامیرین به چه جرمی!؟_

قتل تمام مدارک هست که ثابت کنه این خانم به_
همراه برادرزاده اش دست به قتل زدن

بدون هیچ حرفی خاله بردن من توشوک بودم نگران
مامان بزرگ.

صبح روز سه شنبه بود مادر جون هنوز توشوک
بودخیلی اروم ترشده بود ، پدر جون سخته کرده بود
دیگه نمیتونس حرکتی کنه فلج شده بود دخترای خالم
هم ازایران رفتن من بودم سولماز ارمانم خونه
خودش ازاون روز دیگه ندیده بودمش دلم برایش تنگ

شده بود یا اون روزی افتادم که صورتش سیاه کردم
هوام تالان داشته بودنش آرامشی بود برام.

در اتاق باز سرلماز بود؛

یمنا ارمان داره میره_

چی کجا داره میره_

ساعت سه پرواز داره به لندن_

نباید بره_

بلندشدم ازخونه خارج شدم سولماز ازپشت صدام زد

یمنا بزار برسونمت_

سوارماشین شدم به طرف خونه ارمان رفتیم ارمان
نباید بره نمیزارم بره.

دم خونه ارمان بودیم ارمان با ساکش ازخونه خارج
شد ازماشین پیاده شدم؛

ارمان_

برگشت به طرفش رفتم روبه روش وایسادم بازم
اون چشم هاش اون ارامش

مامانم ازدست دادم پدرمم ازدست دادم برادرمم که_
معتادشده توکمپه تونرو من هنوز زنتم

ارمان نگاهی بهم کردم لبخندی رو لباش اومد

خوب شدگفتی نمیدونستم_

میدونستی داشتی میرفتی_

من داشتم میرفتم باشگاه_

نگاهی به سولماز کردم هر دو زدن زیرخنده

بغلش کردم پیشونیم بوسید

ارمان مرد زندگیم بود، تنها کسی که کنارم بود حمایتم کرد.

(پایان)

نویسنده : فاطمه عابدین زاده

تاریخ ۹۶/۵/۴